

کافه

منصور خورشیدی
(۱۳۲۹- ۱۳۹۷)

منصور خورشیدی شاعر گم گزای ایرانی بود. خورشیدی در سال ۱۳۲۹ به دنیا آمد. او انتشار آثار خود را از دهه ۵۰ آغاز کرد. از این شاعر و منتقد ادبی، مقالات بسیاری در داخل و خارج کشور منتشر شده است. مهمترین مقالات او عبارتند از «از ترس مست شدم» (در کتاب «از حاشیه تا متن»)، «حیرت نظیم حجه» (در کتاب «حتای مرگ»)، «بررسی شعرهای رومیایی»، «قد و بررسی شعر معاصر» (مجله آفتاب، نوزد)، «هورنالیسم جنجالی ترین شکست ادبی جهان»، «بررسی مکتبهای ادبی جهان»، «هن سوم»، «سرشت باطنی انسان در جهان شعر» و... «از فکرهای ما تو»، «خطابه‌های گهنسال کودکی»، «سجاده روی ماه بینداز» و «ای ناگهان» اشاره کرد.

یدالله رومیایی در یادداشتی در حاشیه کتاب خود برای یکی از شاعران نوشته است: «در شکست نام منصور خورشیدی بود که «خورشید» را در گیومه «—» گذاشتم که سالیها از شمس باشد. خواب خنجر در تشبیه، یک تراژوی کوچک بر بالای سنگ تراشکاری شده است. در پایین، بر صیقل سنگ چهره زار می شکند. بر شکست چهره «خورشید» که آن که می ماند همیشه منتقل از مرگ دیگری است. آنچه می ماند»

از این میان شعرهای «ای ناگهان» به شکل مایه‌داری به سمت و سوی حجه یا همان ایسمات‌الیه است که نومی آرتسبک جدید شعر معاصر است که شاعر با تکیه بر فکر موسرل (امپدین) با نومی تحول در زبان آندیشه، تحصیل عاطفه را با حی و تحرک تازه‌تری وارد شعر امروز کرده است. به جرئت می توان گفت که اگر یدالله رومیایی تنها کسی بود که می توجه به فضاهای محاف، ساز این شعر را کوک و به آواز درآورد، منصور خورشیدی نیز پرچمداری بود که در این میناه به شکل جدی و مستمر تجربیات خود را با دیگر ملزومات آمیخته و ساختمانی لوکس تر و درخشان تر بنا نهاد.

اسما در این مسیر «ای ناگهان» خشکای گوزاری را بر گلوئی ساخت شعر حجه نشان داد. این در حالی بود که دو مجموعه شعر «خطابه‌های گهنسال کودکی»، «از فکرهای بانو» اولین تجربه بعدی شعر نیمیایی بود که در آندیشه، اشراق و عرفان خورشیدی جرقه زد. هر چند این دو مجموعه نیز در حال و هوای شعر حجه نفس کشیده و بالیده اند، اما هیچ یک نمی تواند به اندازه ای «ای ناگهان» به اوج شهرت رسیده باشد. می شود این گونه گفت که «ای ناگهان» از انضام مهم شعر حجه است که تا تلاش و گوش‌های مستمرا این شاعر گم گزای رهنم نشده و بیرون آن ریشه داتر ترسنتی مجموعه شعرهایش عرض اندام کرده است.

در حقیقت چیزی که شاعر را در دنیای سیال آندیشه به سمت و سوی اشراق سوق می دهد، همان سحر ماورائی وارثان است که در هر آفرینش ادبی و هنری به شکل معجزه آسایی، به نیوغ معنوی دست می یازد. خورشیدی تفکر گرایی که نیستی می آندیشد، آن گاه تفکرش چنان نسیمی آزاد و رها از تارک گهنش جوشیده و بر بوم نگاهش می خورشید. صدای درونی اش آرام، بی غنغه، بسیار ملنونی که کوئی در آسمان هتمم قدم می گذارد، بی دلیل نیست که عدد هفت در شعرهایش از قداست و پویای برخوردار گشته است. برخلاف شاعران دیگری که در خود می خزند و در هستی جولان می دهد و گاه هستی جزئی از خویش می شود.

او در تعریف شعر حجه می گفت: «شعر حجه جرس‌های زبانی است که ناگهان به ذهن تعدی می کند و انتظار طبیعی را ویران می سازد. اصل پذیرش معرفت در ابعاد سه گانه برای اتفالی شعر و آسان کردن مناسبات جدید برای دیدار و کثرت گسترده‌ای از حضور فیزیکی بدل به وجدی از حضور در متافیزیک زبان است تا چنان آن سو و پیام آن را دریافت کنی و به شناخت پدیده‌های پیرامون خود برسی. شاعران حجه به دعوت عبرت‌ها در قلمرو بیان می کنند تا خود را در لایه های ناهان نشان پیدا کنند و جهان رابطلهای خود را گسترده تر کنند. کشف غنای مینله ذهنی و زبانی شاعران حجه گراست. شاعران حجه مدام در حال رفتن و افتادن در سیر و سلوک‌های شاعرانه هستند. دو عنصر تشکیل دهنده در شعر حجه دو واقعتی هستند که از دو جا بر می خیزند و در یک جا به وحدت می رسند. یعنی حذف فاصله بین دو پدیده موجود در پیرامون شاعر، حرکت شاعران حجه، رویت پدیده‌های نامرئی است کشف نگفته‌هاست.»

او می گفت «نیات شاعر امروز در شعر فردا است و شعر فردا را شعر حجه می سازد و شعر امروز را نفس حجه گرایی تغذیه می کند. اوانگاره‌های شعر امروز همان کسانی هستند، اگر به کاروان شعر نمی رسند در ابتدای کار مانده بودند. شعر امروز ایران و مدار شعر حجه است. آنها که شعر حجه را «واپسگر» می داند به درک درست شعر نرسیدند.»

در ادامه شعر ای این شاعر را می خوانیم:

طلوع فاصله

در پوست سبب

عصب آب را

در امتداد رود

تا به کند

صخره با طعم سرخ

آهسته روی پلنگ مار

به خواب می رود

سارا شاهدهی

بعد رفتنت
نه آغوش پنجره اشتیاقی به صبح دارد ،
نه خلوت شب میلی به ماه و ستاره .
من مانده ام
و پرده های آرام این اتاق تیره
و تازهای عنکبوت .
اینها
احتمال زندگی کم است .
برنگرد ... !

ساناز مصدق

۱)
به یک اندازه درد می کشند
آسمانی
که برنده اش را سر بریده اند
و چهره ای
که لبخندش را .
۲)
نگاه کن
هوزر از رفتنت می لرزم
مثل شایه ای
که یکجا پر کشیده اند
تمام بردگانش

شهاب مقربین

جای پایت با برف پنهان کرد
خنده هایت را خاک

مهری پاکدل

۱)
دکترها
بی خودی به آلودگی ربط می دهند
اسم
اسم کوچک دلنگی است
که نه تنها
به تو مربوط می شود .
۲)
تو را که می بیند
از تعجب
دهان باز می کند دیوار
و دوکد و فریاد می زند،
«یک پنجره!»

مریم سقلاطونی

تو مهربان تر از آنی که فکر می کردم
درست مثل همانی که فکر می کردم
شبیبه ... ساد ه گویم کسی شبیهت نیست
هنوز هم تو چنانی که فکر می کردم
تو جان شعر منی و جهان شصتم
مباد بی تو چنانی که فکر می کردم
تمام دلخوشی لحظه های من از توست
تو آن از زمانی که فکر می کردم
درست مثل همانی که بی ات بودم
درست مثل همانی که فکر می کردم

شیمیا شاهسوران احمدی

خبری نیست از پرتوها، گفته بودند بزمنی گردند
آسمان سیاه شهر مرا این کلاغان سیاه تر کردند
شاخه‌های همزی رسیده شدند، میوه تلخ شاخه حورت شد
چشم من خشک و زرد می‌بیند یا درختان شهر من زردند؟
شعبه یاری است در هر کج، شهر در باورش نمی‌گنجد
باغیانها به باغ دل دادند، از گل پنهان مار پرورند
در گلو نادان فرو می‌ریخته، بعضی یک آسمان شکستن را
لاهی گرم لفلکان خالی است، دودکش‌های خانه‌ها سردند
کار دیگر گذشته است از کار، جای باران ترکگ می‌بارد
زخم شمشیر آسمان کاری‌ست، زخمها زخم و دردها درند

رسول یونان

مانده ام
چگونه تو را فراموش کنم
اگر تو را فراموش کنم
سال هلیا را نیز که با تو بوده ام
فراموش کنم
دریا را فراموش کنم
و کافه های غروب را
باران را
اسب ها و جاده ها را
باید دنیا را
زندگی را
و خودم را نیز فراموش کنم
تو با همه چیز در آمیخته ای...

رضا جمالی حاجیانی

گاهی هم عقیده بوده ام با خجوف
که تفنگ آویخته بر دیوار
عاقبت به دردی خواهد خورد
اما هیچ وقت همنگویی نشدم
پدر من کشاورز است
من شکارچی گل های هشم
که تسلیم اند
و دست های کوچک شان را
همیشه بالا نگه داشته اند.

زهرا زهیری

شاخه گل که به ته‌لیمام بویده پیچ
در فاصله بین دست‌هایمان خشکی
هیس!
قهوه‌ات را بخور
و آغوش این شعر را به هم زن
از سطر بید
به خانه بر می‌گردم

آرزوعلیم را

در صف اتوبوس جامه گل‌زدم

فرنا

روز جهانی خوشبختی است!

زندگی زن

و جوری که صدفیت را بشناسم

خدا حافظ کن

حامد عسکری

رفته. هنوز هم نفسم جا نیامده ست
عشق کنار وصل به ماها نیامده ست
مشقو آیتجان که تویی دهنده روزگار
عاشق چو من هنوز به دنیا نیامده ست
صد سال بعد وعده کرد که فردا بیمنش
صد سال پیر گشتم و فردا نیامده ست
یک عمر زخم بر جگرم بود و سوختم
بیکار هم برای نماشا نیامده ست
ای مرگ جام زهر نیار که خسته ایم
امشب طیب ما به مداوا نیامده ست
دلخوش به امم از سر خاکم گذر کند
گیرم برای فاتحه ای ما نیامده ست

کاتظم بهمنی

شرمی ست در نگاه من ، اما هراس نه
کم صحبتم میان شما ، کم حواس نه
چیزی میماند ام که مهم نیست فخرن است !
درخواست می کنم نرو ، التماس نه
از بی ستارگی ست دلم آسمانی است
من می عاری « فلک » زده ام ، آس و پاس نه
من می روم ، تو باز می آیی ، مسیر ما نه
با هم موازی است ولیکن مماس نه
پیدیده روزگار تو ، از دور واضح است نه
از عشق خسته می شوی اما خلاص نه

امید صیباغ نو

به تب و لرز تنهای تلخ، به سکوتی که نیست عادت کن!
درد وقتی رسید و فرمان داد، مثل سرباز خوب اطاعت کن!
سعی کن وقت بی کسی هایت، گله لبخند کوچکی بزنی
فکر فردای بیروی ات هم باش، گریه هم می کنی قناعت کن
زندگی می رود به سمت جلو، تو ولی میروی به سمت عقب!
شده ای عضو «نیم تک نفره» بیس خودت از خودت حمایت کن
گریه خو کرده ای به تنهایی، گرچه این اختیار را داری
گاه و بیگاه لذت عم را با «رفیقان دوست» قسمت کن
شعر، تنها دلیل تنهاییست؛ هر زمان خسته شد دل، برگرد
ماشه را سمت دفترت بچکان، شعر را تا همیشه راحت کن!

محمد هدایت زاده

تو ابر باشی اگر، شانه‌های من کوه است
عبور از شب تنهایی‌ام چه بشکوه است
نه سنگ نیست دلم آن چنان که می‌گویند
به هم فکر شدی چند قرن آندوه است
تو هم شبیه خودم بعضی در گلو داری
و رنگ پیرهنه‌ات سرد و بی‌روح است
هنوز فلکنت می‌دهد عبور نسیم
تن لطیف تو از رعد و برق مجروح است
ببار! حوصله‌ی گریه‌ی تو را دارم
تو ابر باشی اگر، شانه‌های من کوه است

نیما معماریان

۱)
دست نگهدار!
مهمانی هم حدی دارد
از امشب من به خواب تو می‌آیم
۲)
باران
آبرویم را خرید
شبیبه مردی که گریه نمی‌کند
به خانه برگشتم

الیاس علوی

اول دریا آرام بود
تا شبی راه را نمی‌رفت
حالا هزار سال است
پدر من کشاورز است
من شکارچی گل های هشم
که تسلیم اند
و دست های کوچک شان را
همیشه بالا نگه داشته اند.

سید حمید رضا برقمی

در آن کرانه که دل با ستاره همزاد است
به من اجازه در لوج پر زدن داده است
در آن کرانه که همواره یک نفر آنجاست
که در پذیرش مهمان همیشه آماده است
در آن کرانه که خورشید پیش یک گنبد
بدون رنگ ز بازار حسن افتاده است
همیشه از تو سرودن سخت و شیرین است
سبیل تیشه زدن های سخت فرهاد است
سوال می کند از خود هنوز آهویی
که بین دام و نگاهت کدام سیادت
دلم که دست خودم نیست این دل غمگین
همان دلی است که جامه‌ده در گوهر شاد است
بدون فن غزل بی کنایه می گویم
دلم برای تو تنگ است شعر من ساده است...

فاضل نظری

تصور کن بهاری را که از دست تو خواهد رفت
خج گیسوی یاری را که از دست تو خواهد رفت
شبی در پیج زلف رفد در مویجت نماشا کن
نسیم بی فراری را که از دست تو خواهد رفت
مزن تیر خطا آرام بنشین و مگیر از خود
نمائهای شکاری را که از دست تو خواهد رفت
همیشه دور با خود میوه ای غلظت نخواهد داشت
به دست او آزاری را که از دست تو خواهد رفت
به مرگی آسمانی فکر کن! محکم قدم بردار
به حلق آویز، داری را که از دست تو خواهد رفت

علی سعادتمانی

فکر دریا به سرش آسوده، قنایق لطف
قدمی سالد به طوفان قنایق، لطف
آب در بستر دریا به خودش می پیچد
دست تان بند کجا هست خلاق لطف
در تن ماسه قدم های زبانی مانده
روی دریاچه نوشند که لایق لطف
باز از مشرق چشمان تو خورشید چکد
گرمسوی عاطفه سوزان شده عاریق لطف
خواب چشمان من اوختن از غرقه ها
رد بایسم برسان شهر-دقایق، لطف
این عروس از صدف سوره ی یوسف آید
گل مریم / گل میخک دو شقایق لطف
این تو و ... این همه ای دفتر ایام خدا
بنویسد در آن هر چه جلابیق لطف

سجاد شهیدی

قهر باشم اگر، حوصله‌ها را چه کنیم؟
از در صلح درایی، گله‌ها را چه کنیم؟
دست‌ها، گرمی آغوش تو را کم دارند
آخ از این فاصله‌ها، فاصله‌ها را چه کنیم؟
عشق یعنی که ندانیم، قفس باز شود
خو گرفت، به تو در چلچله‌ها را چه کنیم
بین ما مسئله‌ای نیست، ولی موهبات
به تسلسل برسد، مسئله‌ها را چه کنیم؟
«نه» به لب دارد و با چشم «بله» می‌گوید
«نه» سر جای خودش، ما «بله‌ها» را چه کنیم؟
ما در این فکر که با زلف پریشان چه کند
ما در این ترس که از زلزله‌ها را چه کنیم؟
خواجما، به سخت به فکر کردن او مشغولیم
توبه خوب است ولی مشغله‌ها را چه کنیم؟

امیرعباس صالحی

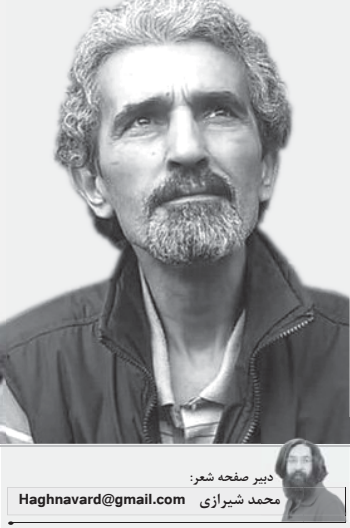
دیگر کسی برای تو چشم انتظار نیست
دیگر دل شکسته دلان بی قرار نیست
ماهی به تنگ کوچک خود خو گرفته است
ماهی دگر به حال خودش دافدار نیست
پرسیدی ام از عشق و مرد شدیم کسی
دیگر به قلب خسته می من اعتبار نیست
اینجا کسی به فکر کسی نیست نازنین
اینجا کسی برای دل خسته، بار نیست
باشد منم شبیه تو دل سنگ می شوم
باشد از این به بعد دل من دچار نیست
وقتی قطار عشق مرا هم سوار کرد
فهمیدم آن زمان که کسی در قطار نیست

اصغر معادی

دلت گرفته... الهی که غم نداشته باشی
فدای جستم اگر دوستم نداشته باشی
دم غروب مرا در خودت بیار که چیزی
در آن هوای غربانه کم نداشته باشی
عجب نیست... من آنقدر خرد و خسته ام از خود...
که حال و حوصله ام را تو هم نداشته باشی
«دچار ای دریای بیکرانم و تنها»
اگر هوای مرا دم به دم نداشته باشی
به جرم کشتن این خنده ها در اینه...سخت است
کسی به غیر خودت متهن نداشته باشی
غمم تو هستی و شادم اگر به سر نمی آیی
منم غم تو... الهی که غم نداشته باشی!

امیرعلی نوری

خود را شیی در آینه دیدم دلم گرفت
از فکر اینکه قد نکشیدم دلم گرفت
از فکر اینکه بال و بری داشتم ولی
بالاخر از خودم بریدم دلم گرفت
از اینکه با تمام پس انداز عمر خود
حتی ستاره ای نخریدم دلم گرفت
کم کم به سطح آینه برف می نشست
دستی بر آن سبب کشیدم دلم گرفت
دنبال کودکی که در آن سوئی برف بود
رفتم ولی به او نرسیدم دلم گرفت
نقاشی ام تمام شد و رنگ خانه خورد
من حیله خانی ای نکشیدم دلم گرفت
شاعر کنار جو گذر عمر دید و من
خود را شیی در آینه دیدم دلم گرفت



دیور صفحه شعر: محمد شیرازی Haghnavard@gmail.com